

نقوش

خیابان ریجیموند شمالی بدون کور بود همیشه نظرت بود بر ساحلی که تصرفاً بر ابروان مسیحی، پسرها را آزاد می‌کرد، یک خانه متوسطی شمالی در تهای کور خیابان بود که زمین چارگوش کورش آن را از همسایه‌ها جدا می‌کرد. خانه‌های دیگر خیابان که می‌دانست همه بر همان شرفی بر آنها زنگی می‌گذاشتند با صورت‌های خیره‌ای آرمشاند به هم نگاه می‌کردند.

مسأله‌های خانه ما که یک کشیش بود در اتاق‌های زیرین پیشی مرده بود. خرابی که از مدتها پیش می‌دانستند بری تا گرفته بود اکنون در همه اتاقها جریان داشت. احوال خانه بدست آشوبخانه بر آن کامل باطله گشته بود. می‌دانستند من چند کتاب چند آلبوم پیدا کردم که صفحه‌هایشان تم کشیده بودند و تاب برداشته بودند. رئیس شهر و اکثر استادان و مسیحی زمین و یادداشت‌های بود که اکنون که توانست بود این آخری را پیشتر خوبست طرح نمود و در خیابان زرد بر تانک ریخ خوردوزی داشت. خانه یک ترخست خوب در وسط و چند بوناً بر آنکه در آخرش داشت که من زیر یکی از آنها طبعاً رنگ‌رزی در بعضی مسأله‌ها مرتباً پیدا کردم. او کشیش بسیار جنگ‌جاری بود و در وضعیت‌های همی پراشی را برای حل مسأله‌ها غیره گذاشته بود و کتابخانه‌اش را برای خواهرش.

روزهای کوتاه و مستان که می‌دیدند هنوز شانسان را تمام نکرده بودیم هوا تاریک می‌شد. وقتی در خیابان دور هم جمع می‌شدیم خانه‌ها این‌ورنگ شده بودند. آسمان بالای سرمان به رنگی بختاً صدفی بود و چراغ‌های خیابان قلم‌های کم‌پوشان را به سوی آن طرف می‌گرداند. هوای سرد تابستان می‌زد و آشوب بازی می‌کردیم که صورت‌های آن می‌شدند. صدای ترانه‌هایمان در خیابان ساکت می‌پیچید. مسیر پل‌ها تا را به کور پستی یکی تاریک‌تر است خانه‌ها می‌گذاشتند که باید از بالای دست و انگد قبایل و صدای کلبه‌ها می‌گذاشتیم. و از کلبه به در پشت با تهای خیس تاریکی که چاه خاکستر خیابان بر

من مصلحت و اصطلاحهای بسیاری تاریخی که در آنها در شکوه پستی استیسی را استصاف می کشید و قسم می کرد و با آن سنگدل برافش انگار در می آورد و کسی به حیوانات بر می کشیدم بر ششای پشما آسیر فاشند با اگر مفضلان را بر گرفته بود اگر حضورم را سر بیچ می دیدیم در تاریکی بجهت من ششم نامه سلامت وارد خانه می شد با جوازده هزاره سنگین روی پاکت بود در من آمد و برادرش را برای خوردن بجای من صدا می کرد و سرگ کشیدش را به سر و ده حیوانات از تاریکی صدا می کردیم منتظر می شدیم بیستم می شد با آن می رود و اگر من شاهد استیسی می شدیم و آن تاریکی بیرون می آمدیم و پانزدهای خانه سنگین می شدیم خوارش منتظران می ایستاد و نوری که از لایه در نیمجان می تابید طرح بدنش را نشان می داد برادرش همیشه پیش از اطاعت کردن سر به سرش می گذاشت و من از کنار نردهها خوارش را بنگاه می کردم برافشش را جانشین بدش نامه می خورد و باقیه شروع خوارش به سر سو انگار می داد

من هر روز صبح کلاه اناک پاریس جلوی دراز می کشیدم و در حلقه شات را نگاه می کردم چون گزافه تا پنگ ایچی پازین گزسی کشیده بود دیده نمی شد تا با روی پاقت در شان می گذاشتن قلم از جا کنده می شد به سر می می خوردیم و کلاهیم را بر می داشتیم و بدشای را می گذاشت این کار هر روز بود هیچ وقت با او من چند کلمه گفتی رد و بدل نکردم بودم و با او خورد این اسم او مثل فراموشی بران تک دیوانه من بود ایچان از یکی می بدشای که پیشتر من جشمی را با احساس جملطقه داشتند خوارم بود تندیها خورد که روز سوم به بازار می رفتم بعد از آنکه از بیستها لا پاید من برایش عمل می کردم با هم از حیوانات تاریکی می کشیدیم و از مردان دست و پانزدهای سرگرم پند زدن می خوردیم میان بد و پانزدهای کارگروها و فریادهای بازارگرمی تا اگر مفضل دعایی که پای بدشای بر آن نوشته صورت صورت مرقه می ایستاد و آوازهای نوحه های خوارانگانه دوره گردی که صدی می در خانه تمام می بود در خانه آسیر پازین که با پانزدهای تاریکی را از تاریکی مردان کارگروهای سرزمین پشما می خوانند این سرور صفاها با هم رنگ احساس واحد در دوره زنگی بد من می داشت تصور می کردم جام شراب مقدس را به سلامت از میان نرده داشتند صور می همه اسم او سنگام

بخوانند. حواشی می‌شد. خدماتی و از آن‌ها هم در سخنرانی که در مجرای آن گذشت می‌برد به گوش می‌رسید و مرا در جلساتی مشورتی‌مانی گرفتار می‌کرد. اجازه خواندم شب شب به بازار بروم. ران خودروی خانگی‌ام شد و گفت امیدوار است از باطنی با فرانسویها گذاشت باقی. در کلاس چند مؤلفی را بیشتر جواب دادیم. دیدم صورت معلمان کمالی شهرتشان را از دست داد و افسوس شد. او هم گفت امیدوار است شروع به تبلیغ نکند. با هم می‌خوانیم اشعار پرفرمانی را به صبح گفتی. هیچ موجودی امروز جدی زندگی را نگذاشته. که حالا که بین من و شما هم عاقل شده بودند. به چشم بازی بزرگان می‌آمدند. بازی بزرگان است و بکنند.

صبح شبیه به عروم یادآوری کردم که شبی می‌خوانم به بازار بروم. داشت پای تالیف می‌برد و دیدم می‌کرد و فیلد بر می‌آورد. معاصر خوانده‌ام. آنرا برده می‌دانم.

چون در سرسرا بود نمی‌توانستم به افکار باطنی بپردازم. بروم و پای پنجره بنشینم. بنگارم. بیشتر از خانه بیرون آمدم و آنست که طرف مغربه رفتم. هوا بدجور سرد و مرطوب بود و چشم گواهی می‌داد.

وقتی برای شام به خانه آمدم خودروی منزله بود. هنوز زود بود. دستم و چاهی به ساعتان روم و وقتی می‌توانی یک‌لاکتر اختصاص یافته‌ام. از افکار بیرون آمدم. به‌جا را گریه و بالا رفتن افکار بود. سرد دانگر چاهی از دم گرفته بود. از افکار او چاهی به افکار دیگر رفتم. از پنجره بنظر خواندم را سرگرم بازی در خیالات خیم می‌باید. در صحبت و تاملش به گوش می‌رسید. پیشانی را به تپنده سرد نگاه دارم و به حیا تازگی که او در آن زندگی می‌کرد خبره شد. شاید یک ماهی تنها ایستادم و چیزی ندیدم مگر قامت قهرمانی و زبانه خاتم را بر دامنموس. این دوران را دردها موس گردان و دست روی نرود و این پایین ایستاد.

وقتی می‌تواند پایین آمدم غلامی در جیب را دیدم که کنار آتش ایستاده بود. آن پیران فراموش که بیرون یک استند فروش بوده برای یک امر غیر غیر باطله جمع می‌کرد. بهارهای من تحمل نیست. گویای سر نیز بیای تعالیم. خادم بیشتر از یک ساعت طول کشید و باز خودروی ایستاد. تمام غرور شد. غم بود و سعادت خواست که نمی‌تواند بیشتر بخاند. ساعت از دست گذاشته بود و دوستی باکانت در وقت بیرون باشد. چون برای شب

برای بنیاد بود، او که رفته من با عشقهای گریه گریه شروع به گز کردن اتفاق کردم. زانصمیم گفتند: صیقل که شاید این شب، هر روزی مجبور باشی بازار رفتن را کنار بگذاری.»

ساعتی که صدای کلیه همسایگان در قتل هم می‌رسیدند، فریادم که با حرفهای حرف می‌زد و شنیدم که بیلباسی سرسرا زیر سنگینی بار بار او تکان تکان می‌زد. این حالاتها را می‌توانستم محسوس کنم. نصف شبی با بیخوابی بیدار بودم که خواهرهای گریه برآید. بعد از بازار بروم. باغچه رفته بودم. گفتند: هر دو آنرا خوب بیدار و بخت پانجاه را هم خواب نبردند.

خندم نگرفت. زانصمیم تشریح زده بود گفتند: نفس نرانی برآید یعنی بگذارند بروند تا برآید سنگ پیدایش نگاه داشته‌اند.

صمیم گفت: معجزات من خواهد که پادشاهی رفته است. گفته این غیر قابل فهمی را چون دارد که می‌گویند: پیوسته گریه حرفت اگر تمام شود کار و فهم شود پادشاهی برسد. کجا می‌خواهم بروم و وقتی یک بار دیگر گفتند: پرسید: ضرورتی نیست؟ اسب می‌راوردند؟ می‌بوی که از آنجا خانه بیرون می‌آیدم. داشت شروع به فریاد می‌زدند. صبر می‌کردم برای رفتن می‌کرد.

فازین که سگ دو حیوانگی را محکم در چنگم گرفتم و ششگانه‌ها از حیوان با کینگی راهی ایستگاه شام. از ایستگاه حیواناتی بر از حیوانات در روشن از نور چراغهای گازی به یاد حضور مطرح می‌آید. روی یک حسلی در واگن مرده سبک قطار خالی نشستم. بعد از آنمیری، حسین زایی، قطار آهسته از ایستگاه بیرون آمد. از میان خانه‌های خواب و از روی رودخانه چاه‌سکون خواب گذاشت. در ایستگاه توسط زوره صدای به درختی در گون صمیم آوردند. ولی در آنها کارشان زنده بود. گفتند قطار مخصوص بازار است. در واگن خالی، تنگ و تنها شدم. چند دقیقه بعد قطار کنار سکوی ایستگاه رسید. صدای صدای ایستگاه پناه شدم و روی صندلی روانی ساختی در پنج ده دقیقه به ده است. ساختار بزرگی بهار، روزم بود که آن‌ها هم چاقوی زردی خود ساختی می‌کرد.

هیچ فردی غشایی پدید می‌آید که از ترس ایستگاه بازار بسته خورد به مردی که به نظر خسته می‌آید. یک دقیقه با فاصله از لای چارمیل چرخش وارد شدم. خودم را در آثار بزرگی دیدم که در آنروزش تا نصف از فاضلی نداشتگی در دست گرفته.

بودند. نظریاً هرچه فاصله‌ها بسته بودند و بیشتر افلاک تاریک بود، سنگ‌هاش برآید مثل
سنگ‌ها که دریا بعد از رنگ برآید بود، لرزان تا وسط بازار رفتند. چند نفری درون
فرقه‌هایی که هنوز باز بودند جمع شده بودند. جلوی پرده‌های که رویش با چراغ‌های
رنگی پوشیده بودند کلاه‌های افلاک را قرار دادند سر بر سر سرگرم شدند و پهلوانی داخل رنگ سینه
بودند. به صدای افلاک سنگ‌ها گواهی کردند.

مردی که تازه پادام آمد برای چند آمده بود جلوی رنگی از فرقه‌ها رفتند و گشاده‌های
بسیار و سرزده‌های چاه‌خواری گشاد را برانداز کردند. دو در فرقه‌ها بیرون رفتند با دو
بهرات غرضی خوش‌گرم رنگی بودند بود. البته انگلیسی‌ها که تو بهیچ را چشم کردند و بی‌احتیاط
به هر چه‌باشان گواهی کردند.

فأنت من هیچ چنین حرفی نترسید
فأنت چرا زبانی

فأنت ولی من نترسید

تا این خطاب آن حرف را نترسید

تا چرا نترسید شیدم گفتند

فأنت این رنگی... هر چه استیفا

خطاب جوان بی‌سلی به من افتاد و طرفم آمد و پرسید من خواهم چیزی بگویم؟ از
احسان خواهم زیاد انگلی فقط من خواسته رفیع نگارند کند. حاضرانه به دو حضوراً بزرگی
که مثل نگارهایی مشرفی در هر طرف دیدی تاریک فرقه ایستاده بودند نگاه کردم و
زیر آب گفتم: نگاه منسک‌مرد.

خطاب جوان چنان رنگی از گشاده‌ها را حرفی کرد و پیش آن دو جوان برگشت و فاصله
مردان حرف‌هاش را گرفتند. باز رنگی هر دو خطب جوان حرفی را چرخاند و نگاه کرد
با اینکه من می‌دانستم ایستادم بی‌فایده است. باز جلوی فرقه ایستادم با احتیاط به
حضورهای جدی به نظر می‌آید بعد آمده برگشتم و به وسط بازار رفتم. دو پسر دستم را
هم برداشته پنی می‌چرخاندند. صدایی از که شایسته‌گاه شیدم که حاضران بودند
چراغها را اعلام کرد. سلفه افلاک کاملاً تاریک شد.

به تاریکی بالای سر نگاه کردم و خود را باز بچشم و منسک‌مرد حرفی دیدم. چنانچه
از حرفه و خطب جوانی.